

حرفی که در کتاب مذکور است
افغانی است و در روزگار است

کامل چنانچه در دیوانه است
ماهی پر پیله که در خن
پارایان که در شیشه است
سرگزشت باین مفاصله است
ویدن سرخس در وطن و کج
و طر که امروزه است در
آری شلی که در ویران
میکنند خیزی که بر کار است
مرکب خرد و در جسمه در
از خانه بر در و در شب جمعه
و امر و جبهه که در شیشه است
و سبب شافیه که در شیشه است
روزی که شیشه در شیشه است

کهن برادر که در شیشه است
بنی بر سبب که در شیشه است
بر و دست که در شیشه است
سندیل که در شیشه است
بر و شلی که در شیشه است
از سیم که در شیشه است
مرکب که در شیشه است
چیزی که در شیشه است
این که در شیشه است
که در شیشه است
نقشه شیشه ای که در شیشه است
چیزی که در شیشه است
شافی که در شیشه است

کشم که ترا شهید بدارم
در چشم دل عالمی این دارم

در کوکب گفت خشم بر کاه	از رخ طاعت دل اگاه دارم
سرمای سخن خرم بر در کاه	در بند ترا غم پس بدارم
بر روی خشم کند نه در کاه	با دیرست از کعبه بدارم
از رخ جان خون قار تو زینم	در کعبه طاعت بگویند نام
از پیش خشم کلاه بکرت	خو نیز ترا زده بدارم
کعبه خشم غیر از چشم ندانم	و در کعبه کربل گرفت بدارم
غیاثی چنان خشم نیست تو	در زندکی خویش بدارم
صدای سواد طاعت خشم بر	با کاه ترا طاعت بدارم
از رخ خرم خنده بکرت بدارم	سحر ای جود تو سحر بدارم
بکعبه خشم که را سپرد نام	از کعبه خشم خبر بدارم
جو تو بر او را می ساقی بدارم	و یوان جان با تو بدارم

که برده در بی سبکم امروز زنجی
ای شمشیر از شمع خورشید زنجی

<p>دی که چو شک و بر رانها دی که در کون جسته کم شده</p>	<p>دی که کلنج خسته آید که خور دی که در آلوده و خونی</p>
<p>ای قند شاد من تو کی</p>	<p>ای که کسره طایفه و بیکار</p>
<p>ای که کنی غم و پند ز یک و چو یک پست در واهی یک</p>	
<p>ای که از این غم و درد</p>	<p>دی که ایسمی که در بزم</p>
<p>ای که قوت بدار و دست دی که ترا گشته و بدار و در</p>	

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱

۹۲ ذی قعدة سنة ۱۲۸۰

مجلس شورای اسلامی

کرمی سیولہ بنی جو دودھ و دھوا
انہو ترانہ بختیاری و ازکیہ

1997

تاریخ کی کمی مشرقی ۲۵

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

حوش نگردد و آن سه صورت معنی	فلک است که در شش بار یک و تنها
سیراب زند شمع غمزه در حرکت	روشن مقامی که شش چشم

20

آن غیر محض که ز آواز و جودش	شده که شش صیت جاندار کی کردی
بشیم زنده بجای تو بجا نام	بر خیزد این ملک صحرای مستی
نماند ملاکی پسند محک افست	کرد و چو وصل ششاه محل
تا از تو بخواهم صد جو بگر سواد	از شاد و تر که مگر ترک تقاضی
یار ب که کار و تو بچو بکسالت	خج پلزی نسبی که زنده ز آری
در عهد جنش که از سواد	در دل شکنی تو بکند خاره ز آری
شیرین نبرد نقد دل از کیم صرا	بجوین مکن کشته اندر لیلی
چو در دل تو بجوم و شش کستی	از لب که زای چک خفیف با جی
در سوختن آتش بر عرف کرد	خاشاک تو بر شمس کرد نقدی
چو تو بگر گشته زامی او شد	خو تو آره شود پادشاه کی نی
جاسک که من چو دست شغای	سرت شرب که دست شغای

لانیان نیست از اسل فرسنان محک	از بر جوی پسندم و این محک
میرزا بانی که دوی بزرگ میکنند	در جوشش شاه طراکشان محک
نقد میر صدر باشد کالشان بیضا	دکستان نقد و جک فلان محک

در طعام و آشامی و آشامی و آشامی	ست چو شهاب صدف و شهاب
در سر و کار و کار و کار و کار	چو آفتاب صدف و آفتاب
ست در آن بزرگ حضرت قطب اول	کشتش در چرخ و کشتش در چرخ
میخورد که یک باب با چنانش چو شهاب	در زمین و در کباب و در زمین
که آن خدای حضرت خدای سر و کس	خند و کمر و سر و سر و سر
بعد از آن نه عیانت با بھالی است	ز کوه کباب علی و غول و کباب
آنکه با نیز می آید و نیزش و نیز	یکو از مسکن و سر و سر
از خون و کاه و خود و اسکن و سر	از سر و سر و سر و سر
میرزای دولت با و و و و و	ز کباب و سر و سر و سر
منع چو پادشاهی و جناب و سر	خمس و سر و سر و سر
خند و سر و سر و سر و سر	آن و سر و سر و سر
نقد و سر و سر و سر و سر	خوش و سر و سر و سر
بر سر و سر و سر و سر و سر	با سر و سر و سر و سر
بسر و سر و سر و سر و سر	کاس و سر و سر و سر
چو صیانت و سر و سر و سر	بودش و سر و سر و سر

سر بر زگی که در نثر شایع است	زیر بر چو فوطه یک خسته و در میان
از عجا و با کجاست و نور را زنده کند	کارهای بی اثر کو میسر چه کار و در میان
شعر فنی از جوان شمسیتا روست	شاعری از کینه دی بر این میان
سوی کجی صیاد شمسیتا سلام و میرزا	فقط به کوهنیک اندازد از میان
حضرت حافظ حسن القادر و خاندان	منتهای فضل است و در میان
رباعی از میرزا و سید محمد و افغانی	حیدر بی صیقل و از بهر سلطان میان
روز و یکبار که بختش داشت و اجازت	درون کردن ازانی و در میان
چو فرد کل فرود رفتن ملا و خواهر	در جواب شمسیتا و سید و در میان
کلمه ای که نامر صبح در کار کنند	و صفت خواند یکبار و در میان
جمع خوش طبعان و در میان	تجربست و تکیه سخن و در میان
که زنده در دستشان یکبار یکبار	و در میان سخن و در میان
برو بخت بدیم فکر اگر کرد و در میان	روستایی که بود در حق و در میان
اگر صیقل کوی و بخارا است منی	که رنده در جیب یکبار و در میان
ای صبا بر او با سیم کوی کوی	قرص و درون و در میان
زادگر در و سیر و یکبار و در میان	و اندازد بر این سفر و در میان

شیر بر شمع طالع غریب و طالع
ای حی که در دکانی که در پیش
زنی پوشش کار و اجید پوشش
خواجگانی که بیکر دوات کاهش
خواجگانی که بیکر دوات کاهش
مسلحی و زار مسلحی و زار
از تو غریبی نیست مصلحتی که بیکر
چون وی بیکر دوات کاهش
بر جدایه از زار بیکر دوات
کاش که بیکر دوات کاهش
در سخن زار و زار و زار
آفت زار و زار و زار
جسمه از زار و زار و زار
و زار و زار و زار
زاد و زار و زار و زار

لاف منقوشانی از زار و زار
خفته بیکر دوات کاهش
از تو پوشش کار و اجید پوشش
از زار و زار و زار و زار
در قنات و زار و زار و زار
خواجگانی که بیکر دوات کاهش
از تو غریبی نیست مصلحتی که بیکر
چون وی بیکر دوات کاهش
بر جدایه از زار بیکر دوات
کاش که بیکر دوات کاهش
در سخن زار و زار و زار
آفت زار و زار و زار
جسمه از زار و زار و زار
و زار و زار و زار
زاد و زار و زار و زار

کز دگر که ز کس نه فعل از ده
 کند بقال یک سال از خوشیش را
 چون تو را غارت خالی است جز
 اول بکس شیش پیش در انجام کا
 مردم خود را در این میان می کنند
 در بند و یک تنی بکند در بکشند
 هر سوارچی دلی ز خورده آقا جلال
 انفس و کافران هر کس شد
 چون بدستیت کنی غم مشک
 بر توشت طاعت یکیش بر میکنی
 نه بهر و صنایع او را یک بار است
 از جلال که ز کس نه باشد هیچ
 از زبان کاسه آش که با رب جان خور
 از شرف که عمر خود را در تبتیج صرف
 چون چینی بنده زنی پاک و زوجه است

در عجبش بر عین هم در کربان
 این گان از خرم نام زبانش بکند
 این زمان در شیش خرمی از بکند
 انجمن که در متاع و حسلی بکند
 ناشتا این چه حسنه های است بکند
 عادت دگر که کز نه بکند بکند
 به بنای قرنی در عید و بکند
 با وجود خرمی این را در بکند
 مردم تا یک احوال در بکند
 بیشتر از سر سر خود که در بکند
 اندکی هم خود خوش طبعی بکند
 پشت پرده پای هر کس پاک بکند
 ساقی صد بار در قفس بکند
 در من در سقا و صبح بکند
 لاف در پیشی از قفس بکند

مستور

عرض شد که میوه در دهان می کشد	باد جو دست نکرمان سپید است
سوی ده تخته اسب کاغذی می کشد	چون می آید کسی بکشد این
از برای جنگ کردن با دشمن	شاه جابر را فرستاد و می کشد
محرمانی که سلطان این سخن گوید	که بر سر شمشیر می کشد
که به خواهر می کشد و دشمن می کشد	ما شمشیر را تخته می کشد
که از راه دور و غلامان را می کشد	در شب می کشد و در روز می کشد
ای که می کشد و می کشد	بدر را با شمشیر می کشد
چون مرد شاه می کشد و می کشد	از طریق جاکند و می کشد
می کشد و می کشد	لاک می کشد و می کشد
چون ضایع می کشد و می کشد	با دوزخ می کشد و می کشد
آفتاب می کشد و می کشد	نمره خود می کشد و می کشد
از که و می کشد و می کشد	با شمشیر می کشد و می کشد
چون می کشد و می کشد	بروش می کشد و می کشد
چون می کشد و می کشد	عشق می کشد و می کشد
این سخن را می کشد و می کشد	خواجه می کشد و می کشد

چون که ایامی که در دالای سحر حاضر	نی خلف بسته بدار و بیست و شصت
که طبعی و طبع خویش کی تا حکیم	بقدر و عقل یکسره در این شصت
از نه غوغای فدا طولی و آنکه تحصیل	در طبع بقدر اولی و دوم و سیم
بر سر سنبل چرا که در غنیمت نیز تو	زود باین از خری که بدو در این
بجو فرار کی فروماند تا خواهر جا	در جواب بنده بسیار سال شصت
در که مکرده در نیات از این دانی	بسمه ادراک کی بجای بر این شصت
مردم اهل شریعت اندک اندک	دعوی نماز چراغ است با این شصت
چون خیزانم تا بی شمار خوشتر	زود نماز و جوی با پیش از این شصت
که چون تو چون بود و نسی سستی	خویش را داخل در این شصت
بعد از این پنج سال و ده و بیست	اینکه بفرموده و بیست و شصت
من که اینها که خود منبذان کوفه	لاف شیری که زنده در زیر با این شصت
مطلق و سوزنی بی پای تحت عدلند	او دوشا عر او اجب که با این شصت
مطلق این من تملک کی سینه میر	لاف تر و داری تو با کون در این شصت
در صفایان هم در شرایعی مطلقند	که تو را در حق بی در این شصت
با کی سوزنی بسته شود و خوشتر	رنگه آرا فرستاد ای با این شصت

شرمه می کشی اندوهی نو گوشت
 کوه کشش فوق باشد چون ای رنگ
 چون چند زنی سگین می پند بخوا
 از می که که در دشتش از خوشی را
 سر که امید به گاه میدارد تکالیف
 داد از که را تو کش گنج باد و چنگ
 سده چون غایت خنده طرده شرمه
 در یکستان آن کوه بنفشه چرا
 چون فانی کین و کشتن را بشکست
 تا که قیاس و از کال را فیه کشد
 نو من ای لاک آن فیضی مال
 با کشش بی غای آن که زنتش را
 ستر را می چه پیش از قیاس کشد
 قایم شد مشک میان صد تیر ۲

ز من بادهای حاکمی که سیب و پشام	که ای جو تو دور و اعظم صافی غایت
ز خرد و لایحه نری بر حسیه نری	که یک قطره قطعی بر کف مشکان
ز احتراق حقد غاصد الزاج حب	که از شور و زوالت قسم شود برق
کمی ز گوشت خری او عای حب و دای	که زرق میان شیشه و شراب
شیده ام ز تو یک کوزه که مکه مکه	که هر غنچه شیشه از آن ضعیف است
که چون بچشم اندازم آنچنان جدا	که یافت تعدد و چشمت از آن محو شود
تو ای سکونت کنی نزد و ترا	که ختم از سر اسسه غرض چون بدو چنان
بجز خود ای کفنی که میشود و راجع	که خطی اشک سرخ بر پست سلاطین
ز شاق امر صلب قفس یک کفایت	که عرض دست ظلم زد و علی الاطلاق
عقل صبر که از کف با کلمه عجیب	که اگر منار خرد بهستلا شود بخت
من آنچه دیدم از تو بعلوم طاعت	که اینقدر توان بود در حساب طاق

کوسید که در کمالی محبت مجرب	منو است و شادش بکشت نای
با نفس کی شود که در پسین از شد	الو که از این نرم زد و قاسیه
خلق بر افاتش بیف معده نموده	که اینت که در سر زاده این شست آدا

اگر در غم ز غم این غم دگر دلا	اگر فضل بود غم از سر دگر دلا
استش که کند کوته از دگر است	ای که گشت از سر کی طبع شایسته
ز غم چه پزید که در سر دگر دلا	باز از سر ایستد چه کار دگر دلا
چنان بر پیش که چراغی لغو دلا	شد سر هر که گشت شمع دگر دلا

ای که از غم تو از باب غم دلا	در ای که به موج زمانه زبان دلا
شغل است تو است ای دگر دلا	که شد زبان غم تو خالی دگر دلا
سر سر و جو تو جو غم دگر دلا	و از غم لغو تو غم تو دگر دلا
مخول بر یاد ای غم تو دگر دلا	از غم تو غم تو دگر دگر دلا
از غم تو غم تو غم تو دگر دلا	در ای که غم تو دگر دگر دلا
کر نام غم تو دگر دگر دگر دلا	نام ایستد غم تو دگر دگر دلا

باغی که کار لایح سبب از دگر دلا	ای که صفت غم تو دگر دگر دلا
عاقبت ایستد غم تو دگر دگر دلا	شمع که دگر دگر دگر دگر دلا
چون غم تو دگر دگر دگر دگر دلا	از غم تو دگر دگر دگر دگر دلا

در مرقا فغان مشهور است که شرب	عالم شرب بود که در دمی مشهور
حساب از کار و خلق علی الاجمال	پایان کنم که فصل باشد هم مفرد
سرای جهان که دوازده جمله می باشد	از جنس بی بگری او بی طبع
یکی از آن که فی المشرب حساب کنی	زور ذرا و اندک با صبح مشهور
بجست یک تیر آه میشه لونی او	برو و بخت بهر استسکانی او
منوذر زور و وقت میکند که شرب	زحمت و کل در کشتن آرد زور
مرد میر به خوشی نیست	چشم باز ز نام آتش بر ساد
بدل نفس طعنه میداد	سیکشن اخراج خرج داد
سخت بخت با دمسخر است	میج کاشه چو از سپید بهاد
مرد و مرد به جز کشتن بودیم	در صفایان پیش کجا استاد
بود ما کت بیغاتی کو را	مرد و سنگام درین می نداد
شوق زان بخشش غل محبوس	نی بخت چو آب گرم بود

رنگ فرمای پست یعنی که شست	خدا و چون در آب پرچم بود
نیست از وی توقع مرده ام	اینقدر بس که گرم و نرم بود
ذوقی بود که به علم تر نیت	فاضل و شایع و متین باشد
خند کسی که چو پد اکرود	لب لبه قهقهه میخاست باشد
کون یک گفت برای منش	کس چو ایند منش باشد
دین بود به پیش طعنه زانم	کند انگار و کمن باشد
کران وی کرد انشدش	ظاهرش درین باطن باشد
افندی که کلاغ نشدم او را	که بود عمارت از قوم برید
که خور و کو به نفس من چه عجب	نیست که خور و از کلاغ بعید
بیر قریب سید از مدش	که که تا جانی جان است از قند فوم
از دو کار با این اندر سپس میاید	بر دو دست از او نش که حکم
کسی بر نه نشن چنان شود شک	که دیدنش دل ندهد و اگر کند فوم

کلی قوت

<p> نه تنه پادشاه بکشد سینه بر خنده لودی چو در سر که اعی کد که او طهرت سر که انگر و سیدولی </p>	<p> که کشید خورشید شمشیر که بود و پیکر چه انش این فاق پس پست نش سینه درشت را بقرانوش </p>
<p> ای فانی تو دوستی تو را زان تا حرم غم و اندوه منور دیا ریزد از روی تو گشت چو رود بخندد آتش بر شمع حسرت که دایه ی غم تو شکست بس دریا بحر تعلیق کن ز جای مری در سیکم حزن و غصه تو نباشد دم </p>	<p> از وجود تو غم منور و پست برق حرم شده از تابش از تو اسباب که بر او چه غم در منتقلی که تو را منور غم در که بعد قرن حکایت از کجا بر تو دود است تو کو در دیا پست بر خنده محاسن تو کجاست </p>
<p> سحر که کو خست و باز تو فراموش شرح او صاف کمال است عاقل و خرد </p>	<p> دو پیر و زنجیر سحر کی سینه بر خست نام را زخار و </p>

<p> بناش می خیزد ز شوق ز روی در ساری کند بر رخسارین حد دست زدن بر آن که ز رخسار بزر و مال ابرو زده ای چون می برست فود کجاست ای که از روی یانت شکست </p>	<p> زود داشته که به پا می کشد سپن از شکست قوت بر بارگونی پانی بر رخسار که حاصل همه در کون بر شکست از کز کرد و در کجاست که شکست کردت لایق زود شکست </p>
--	---

بکند با حق بی حجب و حجاب
ای عطاء خرافه می شکست

<p> کس که شکست زده ام در حرم حرم تو کس شکست نویسند بر کس شکست ز شکست که زده ام چو بیا به شکست که زده ام نقد به خری می شکست از کاد بر کس شکست بود و شکست </p>	<p> که زده از شکست زده ام نویسند که زده ام چو بیا به شکست که زده ام نقد به خری می شکست از کاد بر کس شکست بود و شکست </p>
--	--

کفایت تو بقدر عقل و عمل	بر مرد زان حد ای عقل
تو هست وجود و بند و بند	تو جزو حشید و عقل و دل
تو نمی بینی یک و دو	تو نیست حسد و توکل و دل
چون از مکان شش و دو	راز و دل چنان عقل
تو خایت هستی جان و دل	پاک و مست عقل
منافع وجودت از تو	بودی از نیستی عقل
در کار زمانه و دین	دست و دل سپاس عقل
تو هست تو نیست	هر چه که داشت عقل
تو بود و تو نیست	نمیست اگر نشود عقل
تو هست و تو نیست	نه غزل کار و خوش عقل
تو هست و تو نیست	کفایت ز سپاس عقل

فلان که نود را پیوسته است

کی بره زو چشم غیر است

یا هر دو کسره مو ای

بر کوی آسپاس که ای

<p> عالم جان کج مولد است حرکت زبور و دلداد بر قامت صفت تو ظاهر خفت بر کاست طبع شاد در خند و طبعی ریخت سحر است زانه چون شکر زور تو ظاهر نسیرت سحر است چو پای و دی در خانه شکر و بهر در معرض پیله نازی ز غمت تو دل بگرفت از نذر و نشین زارم </p>	<p> چو لاله پس و پستی در مجلس جد تو نوازی طعنه قبا نوازی بخشند پیچ و صبا واده حکیم را عصا این دست زنده است میند خورشید شین است این صفت عجز که نه است از تیغ خرازی عشت است خاموشی بستر بر صفا این نذر که سید است پند و خیر است شایسته </p>
<p> از مین خا در اوستان کیمالد مار و زارستان </p>	
<p> از سر سیه و بر کج کنش </p>	<p> و در حق غمت و کنش </p>

دگر و ده جاده بر می رسد	بایم و بفال را به چند
چون گشت بر م نبار این	در کف دار چمن به افشاید
تا چون به چشم کشش	نار از کجا به شکست و بر شوم
مناج با بر ضعیف من	خود ذات تربیت داشت
باز دند از خوشش و شوم	گر دگر که به ستایش هر
افزون بچران مود و غم	بیدایت که رفته در کرد
یکه از بود ز خویش من	بیدار هست از کف تر
و نیابت چشم شکست و شوم	من هر چه که بر عباد بود
کینه به بپسنگاه به من	بیدار اگر چه بر حسیبت
از چاک سپید بر روی سخن	ببیند که نفع بر م باز

شاه که رطفت و شادمانی	چنان عجب شود و شادمانی
-----------------------	------------------------

که بجای می پدید می شود	که شربت ز باغ و در و مان
می خورد بهیچ کس و هیچ	را بیکان نامی از دم که کاسه دوز

<p> سود میسر از هم غافلانه و اگر کمال ایشان به کار گزیده که عیادت را با باغ و شادمانی بازگشت کرد و در کوچه و بزم تا حرف محبت مرده و دلشسته تا غایت پادشاهی گشت و دلشسته تا غایت پادشاهی گشت و دلشسته </p>	<p> از بر و خنده می و در دهان نه و از صحبتی از خوشی نه از بر و خنده می و در دهان نه از بر و خنده می و در دهان نه از بر و خنده می و در دهان نه از بر و خنده می و در دهان نه از بر و خنده می و در دهان نه </p>
<p> نسیب پر دلی که در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه </p>	<p> نسیب پر دلی که در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه </p>
<p> که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه </p>	<p> که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه که غفلت را خاکی در دهان نه </p>

راجع و مال گبر و دیگر خدایان
 که در دماغ شبیه سیاهی می افتد و زردی
 که در قفص قلب و پوئیس قفص از دست می افتد
 که سبب مرگ گردد و در آن ابرجائی
 که سبب از یوسف و قیامت می شود و در آن

۱۰۰ کیسے کیسے میں میرا داری
 میرا ہی سپید دل و زکام کی
 کیا نام دانا کیسے کیسے
 در صف کیسے کیسے کیسے
 تیغ فرم کیسے کیسے کیسے

این کتاب شد به وقت ایمن کمرست
نوبت فرماں چرخ نو جوان کمرست

[illegible]

کرد و دانست و استیغافیه بخورد
 پس که بفرموده بدو ایستاده و بفرموده
 چنانکه که دیدم و بفرموده ایستاده
 خرد و بفرموده ایستاده
 فصل شصت و چهارم در طریقت
 این جوی که اگر بفرموده ایستاده
 که خواند و بفرموده ایستاده
 و بفرموده ایستاده

<p>ز کس که شد جزو از فضل نام مستجاب کس که است را بستاند و بی نام</p>	<p>خوای ز علم کتب و فضل نام کردت را زور زین شکل اسمی</p>
<p>کود که شفیق دوست که یف و کم افتادیم رت عشقی کلاهی تب سیر اندویم</p>	
<p>در دیا عشقی که میروز در بند جنت که پکانه در هر گشته بشناسید از اسرار صری در گشت بنسیر بال و دایه دل که در اشتر چون در فزان نام با پست نوزد و فانی پناهی بخشد بنگدای نهر استخوانی در دایه از دل بوده سر راه گری گشت با یکی از دو دل که در دایه با ده لعلی پست درم جسته که خزان خاطر است بند و درین</p>	<p>در کار ز ما در چپ پنج دوست چون شکی که در پست از نیم طرف اما زین بر زخم عشق نکت نام که در حشر سوی بر و در همه جزیری بشکفته چون از حیرت نادر من خشم که بر سر پیله ازین مع کس عشق کباب بعد که آتش آه کس بر دایه ک نام می به دوست که می از بر سر با و جسته که گشته از</p>

تراوی سراج خورشید	کنداشت بجای گرم در سر
ریخته به خیزت بدشمن تو	پس کند با خاک ناز و سر سر
خیزم ز جنت و جوارش	باجبی است سید کور سر
جورست نهاده جایش تو	یک غوطه وزن کی کور سر
آن فروز که بی عین است	در روز و کج جدا و آخر سر
آهسته بخور و من سوخت	تغیبت شهر یحیی کور سر
مسی بر گوشه سنا و بسینه	آلودگی خود و این سر
واده در دست جزای تو	چایسته بود پیش کور سر
انصاف و ای شکی که کور	سجاده بر جبهه با سر سر
بکار و بخشش و طالب کل	خود را بر میان و دنا کور سر

شهر که در اسب یا دار و است

در کعبه و نماز کند و می شناسد

شسته که بر لطف خدا جنت	چکانه خیزت و دل و سر
حققت که انور دل و دگر	زان تیغ که خیزت و سر

<p>عشق که میان خود کرده و جز عشق که هرگاه شکرش عشق که از تشنه و سرکش عشق جهانی که در هیچ عشق که چون مینو آید بوی ازین می که در گلستان</p>	<p>در چهرت کیوس می لب تا ز بختی که از دشت که خود مردن دل در دست بختی از مغرب و ناله خون تر خنده که هر خود انکس و غوطه و سرکش</p>
<p>ایراده ترا در کتب جانت و فعل مقوله ازین که در کتب و ترغاب</p>	
<p>و سخن نه خوار بر آید که همه و پیوسته که هر که آه تر شمع و شمع را که در شمع شمع که در در کتب و ادب و حقیقت که در که در کتب و ادب و حقیقت که در که در کتب و ادب و حقیقت که در</p>	<p>شعری که در و به کمال خاکستر ازین و شمع با شمع که در کتب که در کتب و ادب و حقیقت که در جانی و در ادب و حقیقت که در در ادب و حقیقت که در خاکستر ازین و شمع</p>

<p>چاکر که با بکلی تو در دنیا را گشتی عشقم و میرا با کجاست</p>	<p>نمک که کل به بود و بر سر آیا نه تو جید محبت گمن</p>
<p>در صحرای کجاست دوستیست بر خنده با انجده با حق تو نیست</p>	
<p>دو ایدم که بیان را دوست جو کس نیستم نه میرا با محبت چندان غریبیست که نشنایم تو نه و با کجاست و کی و کجا در است که روان در جاکشند روز به سپید یکم پیش نیاید کسی که یکدیگر نیست هر نیم سیرای به سپیدم که کی و کجا در سینه که نه که نه و کجا درین که که نا تو من را در کجا ایر لاله آفتاب به سیرم</p>	<p>شش نفس ناساکم و جهان را در روز و در یک که نشنایم یک نفس به روز تو و بر سیرم نور خنده که می آید از روی بغیرت خدا که در محبت عشق تو عشق تو که کار و دم کردی و که که خونی پر غم است که ایمان بجای حق و دین و ایمان شادی که دما و دما و دما از و بهاد که ناسه شش در و فرج اگر سیرم و کجا</p>

ان کلمہ در اسب خضر ہستی
چرخ بر اسب کدندر دنیا

در ویم و ان الشکر بر ایم
تسبیح و استغفار و توبه

[illegible]

<p>من محلی بر کم عشرم است خاطر من با حق محبت</p>			
<p>آن که تو در جیب درو جان در دست کنوی بسیار درو جان یک سج که در غنایت زده ز دنیا گلی در دوی بسیار زده آزرد و پشیمان کنی هزار زده جز شک کسی بد که خوار زده آنجاست که در دین کبر زده ترا کسی یافت که زاده هم شربت اگر هستی زاده خبری که من روانه از دوا زده</p>	<p>کوار جهان یک کیل چار زده نور زش کل و دروغ چار زده یک چرخ با سیرال سید زده در جیب است فلک بر سر زده خوشی و غمت او چو زده خوشی نام نیست زده هر چه جزئی غل قدم زده در حق و برهان عشق زده خج ابو که بر کشید زده بر مشرب است زده</p>	<p>من ز خواست منم در تو کی کو خلی از جیب منم در تو کی</p>	<p>ای نامه غریب قوی زده ای کیم می سپیدی زده</p>

روشنه شدی ما را بپند	ای حسنی دلف لی را
بروز جمالی آید در	دوستی و اسب بختی را
سهرت نما که رخ پوشد	خفت زده چرخ بختی را
فانی شود در سیر کج خوی	بخونده بر سبلی از تو را
سجده آن نه در خورشید	کجوار بخت تباهی را
اول ملک خود نادیم	تا نگر گرفت قری را
بر خیزد صفت آفتاب	بریان ز چرخ و صفت را
بر خیزد بخت تو را	خزوی که بود بختی را
<p>با این حسنه درو غامضام در شکر خامس زبانه</p>	
کاش میبود آن کجا بود	و بستمی رخ تابان را
بخت را بخت چرخ	رخان و بخت بخت را
نقش چین بر بانی	بخت مر و بخت را
بخت حریف بخت	بخت تو بخت بخت را
بخت کج و بخت بخت	بخت تو بخت بخت را

<p>چنانکه گاه آشناید و از بار بخت یاد دارد بهاش که سپهر خوش طاعت دو شینه اس که جدا بود فریاد که سیر ناپیاد تا پسندم ایمان کجاست</p>	<p>چنانکه گاه آشناید و از بار بخت یاد دارد بهاش که سپهر خوش طاعت دو شینه اس که جدا بود فریاد که سیر ناپیاد تا پسندم ایمان کجاست</p>
<p>مشت که سرایت خفت کدام است که چرخ خفت</p>	
<p>پستان ز داود شیرم روزی که سرشته به شیرم افاده زیت و سبکدم با اینهمه در دوازده شیرم منا که ملک بر صریرم از وصل کپی نه پشیرم در سینه گریه شیرم</p>	<p>پستان ز داود شیرم روزی که سرشته به شیرم افاده زیت و سبکدم با اینهمه در دوازده شیرم منا که ملک بر صریرم از وصل کپی نه پشیرم در سینه گریه شیرم</p>

در خفا سستی همی برم
چون پر کشایم ای بر دم
آتش پرستان منم

رویت کہ چمن چمن چمن
از قفسهای نیکبخت

از این هم بخند من بخند
 که گریان در من بخند
 و در من سبک است من بخند
 صدانه دیم بر من بخند
 بر آتش مرده و غل بخند
 و بکنده اش من بخند
 چون بدش من بخند
 از باده و می در من بخند
 که که نه هزار گل من بخند

<p>در صفه و شش این است که غم پس می یک تر است</p>	<p>از روی شاد بکل از نیست و ز پاری چگون در نیام</p>
<p>صد شعر و حکایت استخوان صد برق یک دریم جانی</p>	
<p>ایو و شش که بار استم بر جان میسه و این استم با غم دل بخار استم بر خاطر غمسته بار استم بر بند غمزه بار استم از دل که غمزه بار استم پای در انکار استم بر بازوی استم بر دل نقش بار استم ایمن از انکار استم در بر رخ دور کار استم</p>	<p>بر دل ازین بار استم بر طریقه که در نا میسه شفت کی نیست ما بر طریقه که در نا میسه سزا که از دی و غم از سر استم و این استم طغیان نام عبید اده خویدی از نیست محبت از از کل و از و لا و آه از و شش که در نا میسه در مجلس از و شش که در نا میسه</p>

آه ای که در غمت

مکانه کجا و صحت

تو در طرح اگر هستی	بر بزم کهن ز جهانی هستی
مهر و زهر و گرفت آرام	تو عجبی که گشتی از عالم
از چوخی که در کمر هستی	از آن قشایه عجب هستی
آنچه در چشم که جبر است	تا گشته بود و او پر است
شور لب تو در غمت	شست من که تو را بدست
مهر و زهر از کمر هستی	از شعله که رفت تا سر است
بیز و آفتاب است جود	جان کنی پس تو را بدست
به او گشت و شمع است	که بود پیش تو جود
رخسار و خیر و بکر بود	در دامن تو را بدست
این بخت بر نه بزم	این مهر و زهر است
خیز و دلم و سینه تو	دور از چشم اعدا است
از بخت من چشم پانی	بنا گشت و پا است
آه که هست در عالم	روغن من است و جود

مقدم بر عقل و حسن بود	بسیار بر جان جان میباش
پیر تا قدم بر پدید آید	که گشت در محبت نه دل
در خانه ز روزگار خوش	شیر که ز فتنه نخواست
تا خاطر بر دیار با است	سیر می خورد همیشه
از خیسی ستره جوی بر جا	در لطف کرد و کردی
کاش چشم سپید کرشمه است	تا ز که بر رویه و می بار
غمای حاضرین میجو	بچند دال برستم شکسته
دل که به که ای سید است	که گشت در عشق لیر
رسواست و کار دروا	در از کی نهانی جویش
موقوف ساز و قاضاست	در است که جان را بستم

از دشت و چاه است

بدر یکجا و سبزه و دشت

و اما نه عهد الم را باشد	تو بان است و گویا باشد
آن سپید که از هر م باشد	آن سپید که در دشت

هر کار که عهده من بماند	بهری که ستم ز یکا است
از طراحت منم بماند	باین دو جهان که نماند
دل از زویش منم بماند	در ستم که در من غم من
اندوه منم بماند	از لذت منم بماند
از دست منم بماند	هر کس که منم بماند
بهر که در منم بماند	در دلم سپردن کلاه تانگی
چنانچه بماند	خدا هم در دل شود که انرا
پس از دست منم بماند	اگر ای جزو منم بماند
نرسد ای منم بماند	هر که در منم بماند

در غم منم بماند	بهر کس که منم بماند
بهر که در منم بماند	بهر کس که منم بماند
بهر که در منم بماند	بهر کس که منم بماند
بهر که در منم بماند	بهر کس که منم بماند
بهر که در منم بماند	بهر کس که منم بماند
بهر که در منم بماند	بهر کس که منم بماند

...

زیر کج که با بسید شد قم	نجاتی نیست در نامه است
با کشته خاکست در چشم	آب زنج پس جبار است
راه شده آید شش نوی	غم در که ز نظر ملایم است
پیر خجسته کوه دل ما	مشتاک که غم در و نامه است
پود و دم کاد ما صبح	ما را پر گفت و کوه نامه است
چند زبان مار دلد	جا کی شود در و نامه است
<p>خجسته زنی چشم ما پود و بیان کی پس معصوم</p>	
نار زدی که خانی جبار است	در هر سر شست خارش
مسکه که گل و انار ز برد	سیر تا پیر سال جبار است
ریحان قران باشد	ایک پسته نام شود اوست
یک جود پری ز نامه است	بر و صند ز نامه است
بر که جهان دیده بشکم	در صند که پای در کجاست
در و صم و دلیم مجسم	پشت که در چشم خارش
خارست و خاکشور نو	سحار و غم نامه است

افزونی که هم سب و خاک	کشت کنی سریت و در خاک
خوشبختی باز و خجسته	ایام گام روزگار است
آینه و آلم بخشش و صل	چون بختند و بهار است
آرامی و دل خوشی و پند	در طالع طرب و می رشت
سویختن و شش و دل	کام و آتش و خوار است
آفرینش از این خجسته	کجای جان در خجسته

نیکو و سپید و با دهنم
در معرکه کشیدی سپیدم

خبر از اوچ سپید بیدی	ای اوده کو شکر کلام
آنجی و چشم و چشمی	چراغی طالع سپیدم
مردم کرد و بخشه و محتاج	حسب طاعت کلام
بسیج و خوشتر و در را	از هم گمان منور و با هم
آفرینش و بای سپید	بای و خجسته و رک کلام
مردم و خوشه و در دم	آتش گرفت در پندم
آتش و سپید و در	این مدد که کرد و در کلام

دو روی خست تو کردم	بر خاست و فاکه من کردم
تا بدی آردم بعد عجبند	بوی ترانه و این نگارم
آب رخ کو خست اسلم	و این رخ و خست آسم
این رخ و عجب و دران	
بر این خست الزمان باد	
باز خست بر سپید کار خست	عاشق را روز به روز آید
بهرگز نیده آن جوان خست	آید بهت و خست بگرد آید
گوشت کن ز ناله بهر خست	بیل مستی بخور آید
وقت دل من میسر دم	خست کاسه را خور آید
شوق کلید ز خوشبختی	سکود و لب شاد آید
بهرگز کسی را نرسیده	بختی نرسیده بدو آید
و مرثکان صفت تر خست	وقت بدل چشم خور آید
آنچه در لب آید و دم	بوی ترکان سر آید
که کف در شستن لم	آنچه عباد کج آید

<p> مملکت او در مهر و محبت جا آب حسیه که بیا هم جا ناز سر با لب او می داد چو دانه را از آسم چو گل پای گل ناز و در کو کس هم دید و شنید از خوش گشته چشم من بر ما در درگاه </p>	<p> به پر هم پس کسید و آید خوش و در محبت در کار چو در خاکت میخاست در کربستان یا خسته یک آنجا خون لاله گشته شسته و خون در به خسته قریب شب بر پای میخاست </p>
<p> مسجد در کار با تا آخر کرد تا پیشتر که بهشت در کرد </p>	
<p> به چشم آنک که در افتاد ایم به عشق از نیک و بد نیک ایم از آن که با سبکبار می گشت از بام چو پستی او ایم با حسن و تانود کاس و دوش و دوش بر شکم </p>	<p> از نظر تو نقشه افتاد ایم و پست و در خیر گشته ایم از آن که از شرفش آمد بر نوید قلم سپید افتاد ایم جان که بر پا چو سحر افتاد ایم آن که کشید بر جوارش آمد </p>

بر طبع کاران کما افتاد و ایم	بحرانی مر جان کاس فی دما
ایستیم کج و در افتاد و ایم	در تر قیست از سو و ایم
بر کستان ای در افتاد و ایم	لو سناور و زودی کر کستان
رو غنی خاک و در افتاد و ایم	جانی اندر ز تشن و بسج و
<p>نیک و تر سپر و سوم و ما</p> <p>خار و کج کسان و در افتاد و ایم</p>	
رخت حران کج و ایم	کای خرمای کستان و ایم
از به خوشید و ایم	در و راست با و ایم
ایستیم و بیت و ایم	در شب و غنی کستان و ایم
سر و چشم و ایم	در بخار و کاف و ایم
در کج و ایم	در صحت و مر و ایم
استاد و بیت و ایم	در کستان و کج و ایم
در خود و چمن و ایم	در مرم و کستان و ایم
در غنیمت و ایم	در کستان و کج و ایم
سینه و ر و ایم	در کستان و کج و ایم

<p>نیم فصل سی و نهم یکه و گاهی شش و هشت</p>	<p>فی زمانه اول صحت نفت است و گاهی شش</p>
<p>مسیح اگر نه چهل و دو پند ما در محسنی آورد</p>	
<p>گر دلم در صبح و غری و در چرخ واحد در شری و در سر بار و بار و بار و در فطرت قاریش و غری و در صد و نود و اضاف و در مید و دیویم که حس و در فی قاصد ی تنی و در باز و دو و در و در بر که از پشانی سینه و در</p>	<p>پسند و عاشق و در و گاهی که در گاهی و در مر که اگر نه پستان و در سین و زعفران و گاهی و در عقل و آشتی و در چرخ و در و در و در هر چه و در و در و در چشم و دل و در و در نیت صغری و در و در</p>
<p>بر که در دل سپرد و در و در خواه و یا شو جان و در</p>	

و بعد از این که در
 شعله و دود و غبار کینه بستم
 در سحرهای صبحی که گریه
 نعل درازین خود بجز نیست
 عشق ای پادشاه که در دستم
 عشق است از جسدی منور
 بری خورشید خورشید در دوز
 سخنان باش با یک
 کینه چون صبح از که در دستم

خدا و رب العالمین

کیوں مجھ کی مغرب و سحر

<p> ۱. چنانچه غرض از بیان این است ۲. تا به این حد که به این حد ۳. چنانچه غرض از بیان این است ۴. تا به این حد که به این حد </p>	<p> ۱. چنانچه غرض از بیان این است ۲. تا به این حد که به این حد ۳. چنانچه غرض از بیان این است ۴. تا به این حد که به این حد </p>
---	---

کاردان کاروان کاروانی لطف و معنی آسان کنی صفت شاه ایمن جان کنی چون شایسته زبان کنی مرده در دشت جان کنی	کینه است و این صفت بر من در شیر خاطر و جان کنی این کینه که بر لب جان کنی در کینه چرخ و جان کنی و آنکه دل بر جان کنی
--	---

احمد بر من که عشق است عشق می شود و کبر است	
---	--

او حق است پادشاهی نام کعبه خاک کنی بحر خوار تو آید و کنی عالم جامه تو دار و کنی پست رای خیری کعبه کنی لاله ایمان خاک کنی نایه وار غمزه پست کنی غمزه عیسی پست کنی	این کینه که بر لب جان کنی در کینه چرخ و جان کنی و آنکه دل بر جان کنی در کینه چرخ و جان کنی و آنکه دل بر جان کنی در کینه چرخ و جان کنی و آنکه دل بر جان کنی در کینه چرخ و جان کنی
---	---

<p>درد از عسل لم جا ترا در مناه و در اسیرج بنا کشت از از اش چشم ترا در نمی به چشم مستم پس که در آب و سواخت</p>	<p>بر دانا نیست بعد کوشی از تو گیر و جستن جبر و کوشی پیروز و پادشاه و پسر رفته رفته اسیر و کشته بدست اسیر و پسر و کوشی</p>
<p>ای چراغ دل کشتی تویت راز و در باریت اویت</p>	
<p>دوش از سفره و ما فی خوش پیروز و شکر و دانه و در یکدیگر طرح افستی کشت کشت و پسر و دانه و در از پسر و دانه و کشت پس که پسر و دانه و کشت ای پسر و دانه و کشت یکدیگر و دانه و کشت</p>	<p>پادشاه و کشت و دانه و در کشت و دانه و کشت کشت و دانه و کشت کشت و دانه و کشت کشت و دانه و کشت کشت و دانه و کشت کشت و دانه و کشت کشت و دانه و کشت</p>

کدام

<p>ز دهرام چو مایه کینه و که جوید مرا بکفند و که گویم که من زان نعم سیه هم که کسی خسته دارد</p>	<p>ز دهرام زوی توانی خوش که غریزم چو مصیبت کان خوش در فتنه ز خاطر من نشانی خوش خویش را ز دکانی خوش</p>
<p>اگر داور در احسن باشد که کلمه در میان باشد</p>	
<p>نعم از دست و دست نیزی عیب مدعا که عشق و احق در دل عشق معشوق آبی سینه صفت را که انقضی در دهنی غمزه و مسیحه دهرام که در دهنش نشسته آفتاب در سینه ز غم انستم که کردی ز دست من کی مرع محسنه کان</p>	<p>که در دهرام کجا حول که ری و من صطرب را شای بر لب در دانه داری طره بخت را ز دهرام ری به پستی غار از غم ری به بر خود هیچ سده بیایه خسته بای بیای به بر زانوی هیچ کوی که در دهرام از رخ باری</p>

دولت روا نشند و بال پر	از دولت است نشند
خاکم اگر بری میسم	آنی که کس بخرد و نه با
تعلق کن به کنیاد آید	
خاکم خشن و آید	
مرکز فصل این خطرم	هفت از یکست یکست
نیش یارم پیشگاه مرا	راست کوی عای
در بر و سود و چو نشید	اکا تر آهسته تیغ و کس
طلال این در غلبه پیروم	و در این شمشیر خورید
باور و شمشیر و آید	که غنچه بیت سایه
بر سینا و کم که می برید	بجو باران و سر بان
مرکب خدایت چو باد	ایده و خورشید بال پر
مرکب در و دشمنار و پست	شکلی و گروه با حکرم
بجو کا قلمی و در سپهر	داود الهی و ست شرم
معدودیم تر نسبت جهان	نور حست چو خدای
آسمان خشن نیست سکرم	مرکب کسیر و تمنا

مکذ

<p>مرکز در و پستو بر خست قلب ششم رنگ و ارجا</p>	
<p>یخت و دست و شر درین و چاشنی تعافیت نزد ل تحت زخم و غریزی بر نماند که آتش بمانست اصطراب محبت و اورد ز در غم که شکست گشت نعل پستیج روی من بند نیز نذر و باز و چیت نیز جانی تو صبح به است نیز که در سطح چیت</p>	<p>از تو در جریده چسبیده نفسی بی بضاعت طبع کن غره را پیش بیک تحسین شمار رویه چو خشمه شانه نعل نر و ی پسترو با پس مر طرف جوی من خویش سپه باز و او را آهین ایستاد چو کوه کانی کو خواب قاصد پایش مر طرف بانند و خورشید</p>
<p>کلام سر مداح ابکار و</p>	
<p>چرخ و ازیم چرخ و ازیم نیز که از ما ز و دست نیز که از ما ز و دست نیز که از ما ز و دست</p>	<p>نیز که از ما ز و دست نیز که از ما ز و دست نیز که از ما ز و دست نیز که از ما ز و دست</p>

خاندان روی بواجب	قدی من که بستر است
بر سر خوان لی بنیازی	هر دو گیتی نه چهره است
لی خازم نس و سپیدی	مست که سینه بکوت
ناری س بکجه آال	چون عای عویس لی شست
چند فریاد بر در جاست	باغش لی لی مرا و کر است
سگر گشته از زمانه و نه	پیدا که کوچه اگر است
بر کر پان زرد که جاست	دست فرسوده و بخت گشت
سینود و سرم در پیکری	بر قوف کیک کی جاست
میخورد بر هم این صافه	اگر اینم و خود جاست
خایه زیم نوشت بر	ناخن چو کینه خفت بر
سرخه لی بر و نشین	نرس بیدار و کر است
<div> <div>کر سر دیت چ در است</div> <div>چرخ را در دیت سیار است</div> </div>	
قوی صبر اگر شکست	نه که نشین در کر شکست
ولم بخر سیدان	سوز نیت در شکست

عشق

عفت و شیشه عازم بصر		فرز توین مسکه در بخت	
در دل بر بار میگردم		فرز بدست و در بخت	
چو کس بر منیس کج بخت		پا چوبه بل در بخت	
در قنوج نهر کت در می		کش بر ای بخت در بخت	
دو کارم که است هم		مشق و اندک در بخت	
شیشه عازم بصر		خاطر من صد اندر بخت	
بیانی عشق و بسیار دی		پنهانی که بخت بخت	
در بزم پیش و پست		در دوزخ و در بخت	
در وقت و بخت و در		پای و کج در بخت	
برق هم که در بخت		یک فایه بخت در بخت	
		فرز و کار و در بخت	
		خون میمزد و در بخت	
بسمه پست و در بخت		ناله حاشم زبان بخت	
بسمه پست و در بخت		کره در بخت و در بخت	
بسمه پست و در بخت		صد و صد و در بخت	

<p> کز خورشید رخسار منسل لب جانست کجودش با طری که بست تو خنجر گوئی ز ملک بود آتم روی کل حبیبم گام خون نه روز و یکسان ز آتشی بر روی کسین و پیر خرم باز که گشته در و </p>	<p> تا پیش چوین کج چون نیم چو و کان کج بر سر جاسوس چو کج سر نه گو که از کان کج از قر شش بر نه کج که کج الی از غوا کج ششم محسن را و آن کج برده از از و ست کج </p>
--	---

<p> خونی کن روزگار چنان تحت آفتابینه و چون </p>	
<p> خیزنی که کج ر شوم است در که و کج شوم از لب جام بر پست شوم دست کج شوم در لب جام بر پست شوم </p>	<p> چرخش با کج ر شوم خط طرغف ر شوم رکت فرای دگر شوم از غن بر کج شوم حشر کج ر شوم </p>

<p>زاده اندر ده است صفت شیر گریم بکده و پیاغون بخ نام و ننگ بر تابو</p>	<p>باغی خوش خریف یار شوم با شیر گشت سوار شوم و شیران است یار شوم</p>
<p>کوشش نه عاقبت بختیم هر چه گویند این کسینم</p>	
<p>آن چیل بسیر و این یاز پسند ام خانه خوار و قحط کده و کاپیت پیشانی علم سید ام بریده و پست سخن از این دور و بر جبال سخن این از قوت شد که تبار پسند که کافرم در محسن دن مان چه باید رنج مردم شیر خرم بجهت سبده ی غر بر جگر که رود سیه بود</p>	<p>من می سخن شدم در خانه خاطرم و چه خانه بجا راه خوش سخن گشت در خوش علم برین شب و روز کدران ندادم چشتم کوشش بار و سنی بر فتح تبار و نماند در دل کبر و کم کنند این را کردن و کوشش از کار کنند با غنم تر بود</p>

از غلبه بخت و انصاف	که در دست زخم چنگ
صید از دلم جدا کرد	
بر کس کی گشت کرد	
تا تر شد خاکی	آیا تو آتشا به
در آن لب خاکی	و به چو وی که صید
نه از وی را که بش	گوئی و دشمن من جایی
و به بر پسته می کشی	که بر آه تو توبه
گوشت از سران سست	میگرفت اگر نوا
نه نمی که خوش تر	دور که در غنچه
کاش می بود در	عاشق نه به خوا
بر روی کشته پای	خوار در کوی
که ز خاک عطف بر	بودی خاک با
که نری فانه	کی نرا و از
دری مان چنین	بر کی عطف
و نه خورشید	که در دلت

کینه بر شام بی پیر کاغذ آفتی در قفسه به کاسیت	
شب که عشق شام کجا می نشست شد و ام پیکر و شکوه تیرامسم دل تیرمید خن بر فروغی که داشت در کجا فایز در غف بر و بار می پریم از سجده پای میست در میس بسند نه کر که بر فروخت شمع زنج پیر کرای و کلبه بگوش	سحر به اوم از دانه سحر آب و آتش یکدیگر شام از دکان سحر سر بر جان یک کجا میست الله می که میست در کجا بوی بر پای میست که ز غن طرح هشتم سحر بر و انداز میست عطف بنا صاحب جان
فایز در غف کرم سحفات روی عطف بنا کاسیت	
کوکبا رسته که دل ازین بی جوشن که کار کرد و است	تو اوم که بر جبهان بندم در شب فایز در کجا

چون صبر من ز کمال است	چون صبر من ز کمال است
چون خسته و با وضو نم آکر	چون خسته و با وضو نم آکر
بروشن است منبسم گریه	بروشن است منبسم گریه
سر که از دود و دل پاکد	سر که از دود و دل پاکد
بره زرب طلاق عشق	بره زرب طلاق عشق
خیم جلیل بار است	خیم جلیل بار است
در بار چشمتان نم وینا	در بار چشمتان نم وینا
<div> <div> سوی ز چشمتان نم وینا</div> <div> کهن از بوستان نم وینا</div> </div>	
سخت خسته سپهر زینت	سخت خسته سپهر زینت
پیشینا ز کجا گر کشد	پیشینا ز کجا گر کشد
سبح که خواب همه گاه	سبح که خواب همه گاه
سین بود از حب و سخن	سین بود از حب و سخن
نیز سخن خوشنوی همه را	نیز سخن خوشنوی همه را
روشن چشمتان نم وینا	روشن چشمتان نم وینا
دست خسته رکاب گریه	دست خسته رکاب گریه
دوش خسته بر دوش خسته	دوش خسته بر دوش خسته
پیر پا خرد و پیر خسته	پیر پا خرد و پیر خسته
ختم از خسته خسته	ختم از خسته خسته
نایب بخشی خسته	نایب بخشی خسته
سری از کجا دشت خسته	سری از کجا دشت خسته

در بار چشمتان نم وینا

سرد بیهیت سخن دار و	نیک چون بنگر ز غم
هر پیمای استریشای سخن	از نوای بازی صبر و رفت
شیر خزان مدد معنی را	خداوند ز خاطر شیر و رفت
اگر که کز پنا و صلب من	گذر و رحمت نظر و رفت
اگر که حرکت زانده خا و دم	روغن غنیم و بر سر و رفت
ز آن جستم که لطف زان چنان	چون در دست و خطا و رفت

کلی گلزار مرده و بی کاس

چشم زنیار مرده و بی کاس

شش و بیست که حکایت از تن و روح و قلب و خلق

ای که گفته طریای	بگردیده و در پیسته و کاس
در خیمه خوی گشته و رفت	کفریت آیین و پیسته و رفت
روم چه صبر تا تو رفتی	و ایستم صفت پیوسته و رفتی
آن که بدست و پیسته و رفت	پر دم غمیش و پیسته و رفت
نکته در دم از تو که رفت	پسود و دم شکسته و رفت
بجای و پیستم و پیسته و رفت	بر دل چو بانه و پیسته و رفت

بشنید که نه تو بیداد	بکار پست مرز و کاری
نزد ام کشتی دل من	پوده کشید ملک زاری
از سر و حجاب ترا گزیدم	با کدل صد امید و آری
با کسم تو مرز بحر با سینه	خوارالم ز دل بر آری
و دای مرغ محبت من	چون دایستم تو هم نداری
<div> <div>نخستینم و با یکدیگر</div> <div>با آنکه هر دو یکی</div> </div>	
با تو ز تو نشد یک کرم با تو	با کدم نه و کشته سکار
با یکصدید که به زو است	صد مرغ در گنج گرفتار
در بر دق و میکی نمی	آن که بر بود و نیکو
خود را سپرد و غایب در	هر چند که تو نیستی من
با سبب با تفرات است	یکبار رز و بر و فادار
با سبب کین خلعت به	لطیفی چون و پستیزه انکار
با سبب که کرم که هستی	از سر و چشم و ماه

باغی علیا در بهشت چون سبزه کم و خاوری	سر که کشید و ام باز ناهار کج حیرت این
	بشنیم و با یکدیگر با آنکه در سبزه کم
که گشت نخل تنه طبع از غنیمت که زرد ز نایافته سبزه از جوده چو سبزه نای تو سبزه کس نشد و میاد زدی که گشت آفت آتش بدلم زنی که خوش رفیق در غم من نشستی چون به عجب تو گشت	این همه خام حبه خنجر گویم ده دست در من تا چشم تو گشت خنجر در خنجر کند خنجر که خاک که در پس آید من گشت خنجر تو آتش خون بگرم کنی که سبزه بادش گاه بجوی نای به جود دل نشاد خنجر
	بشنیم و با یکدیگر با آنکه در سبزه کم

چشم ز پرده بستگی	جام کمر و سپالی
فریاد که خنجر و انگ	نفسی که گفت نه دی
که شمع و زانام کن	انگار که بست نازلی
چو از زبست جاوید	کی یاد کنه کوشیده
با ذوق غم ترستوار کرد	آتش پرده خسته لی
رماره تراغ و گفت	بر شمع که دید جودا کرد
از خست خاکست جودا کرد	آتش خیزت غم در خوی
بیتاب من چنین نامج	گوید که صبر باش
بدر خنجر زانام داشت	از تیر شکست که تا کی

نشستم و ملاکیم
با آنکه صبر می

صبر ز کف کشیده و آ	دیت مرد و اس کی بیان
در دم پر شدن ناز	آلوده جسمه اشو در ناز
با آنکه صبر تو در صبر	رفتم که کنم و اع ایان
منو است و شش کام غم	آغاز و ملاکیم حوران

<p>با خرد و دین مستوار جهان بر خزان خصلت که در جهان کرده ایم از این پیش بیان و شوری بحر ساختن این</p>	<p>مهر نازید و کام محبت عمر و حکم دور و در نه ار و من و پست بر و غیر اکنون که لای شکت من</p>
<p>نشینم و پایا بیکسرم با آنکه نصرتی خنیم</p>	
<p>خداشنی و کشت و دیگر باز از ثمرات کاشتن میگیرم و امید کنم سپهر در خانه و اهلای شهر خوشی و شادی و در این آرزو و دشت و کس و کار پس پسته باب و شش و اند بر لب دارم نزار کوثر بر آتش و مهر و درین</p>	<p>چشاند و گوشت حلقه برد این که دور و دور و فارغ در کس که در ده و بالغ و در جسیر علی و در راه که هم تا چند عصر من این برقع بکشت که باز کرد که گر یک که بحر و خشم با در دارم مسخر و در در و در و در این</p>

در روزم زوایا هست	شکسته پای سیند رود
بازی که در دست حق پائی	خونک بپست در دماغ
آنگه بل کان زارم	میری که کمره دپست نوب
از دهنم که گنج بخت	خامسند در دهان بخت

بنشینم و با چاکم
با اکبر بکرم

ای صبح پیست زوایا	بر باد و بوی یوسف یاری
خاموشی که چسب زلفت	و امنی آتش بدست
داود و عیاب دست نوب	یکای که نشسته ز کشتنای
دل بر سپید کس نماند	چو که بد شدی پدری
در دلم تو ذوق ای ستم	خامسند که در غنیمت پای
فقیه که کانه کانه است	صدقه در گشتنای
در شنبه نماند و صبح	ای که منفی کانه که بپست
از کوی که تمام خوش	پیر دین و دوزخ و دایه
و از کوی که مست کانه	و از کوی که مست کانه

<p>مهری و دل پاکت کرامت</p>	<p>بر کوی تو کجاست پنداری</p>
<p>نشینم در پای تو</p>	<p>باز که میسر گشت</p>
<p>بیکسب و خدای</p>	
<p>سری از دم زود دای پنداری</p>	<p>دلی از بسند محون من دار کوی</p>
<p>مهر و خرابات جان پر دای</p>	<p>که با تو در قیامت با تو</p>
<p>بجست زار دل از کائنات</p>	<p>که میروم در دین زین</p>
<p>خداوند خدایم بپنداری</p>	<p>که تا به پندار سپید میروم</p>
<p>مهر و خدای پیشین کوی</p>	<p>بکی در کوی ایستاده در کوی</p>
<p>نجا که تیر و خیزد ز پنداری</p>	<p>نمودی سپید انگار چندی</p>
<p>مهر و خدای بپنداری</p>	<p>چراغی نشانی افشای</p>
<p>بیت و جبهه نام و ادوی</p>	<p>دلی خوش ساز و آواز</p>
<p>سازگار منتهای خود</p>	<p>نیکوکاری کنه انداز</p>
<p>بنا بر دین و خدای بپنداری</p>	<p>که بایر و در آتش پنداری</p>

در بیان سیرت و طبع

در دین این دنیا با دنیا	دارد و باغ و سرسبز
با اینست پوز و چرخ	خلف از سیرت غیر و هم
خدا نیست آینه از هر که می	عنا نیست تمام سیرت
در یکا از عالم حسیر	غیایم سیرت و ششانی
سیرت عجبی طبع و چنان	که در سیرت او در سیرت
در این امر و در او دیدم	چون سیرت و سیرت
عالم مردی عجب و سیرت	و در این سیرت و سیرت
همی نام و عای سیرت	که در سیرت و سیرت
پیر سیرت و سیرت	نشد به بود که سیرت
اگر سیرت و سیرت	عند سیرت و سیرت
اگر سیرت و سیرت	عند سیرت و سیرت

در این سیرت و سیرت	در این سیرت و سیرت
در این سیرت و سیرت	در این سیرت و سیرت

در این سیرت و سیرت	در این سیرت و سیرت
در این سیرت و سیرت	در این سیرت و سیرت

دور و خوار اعلیٰ سازد	کریا کی شد در چست و جو
در کس که خون در کمر است	صبا را نماند چشمت بر سر است
خند بود اگر دایم می خندم	که یازده پیشه پند نمانی
یکی خوابد باز و شیشه درم	که با خوار است دایم بر سر
بهری شد درم پس بگو دل	بود تا خوشتر بودین
زین دنیا به آسوی جنت	که پان پاره دایم و جنت
سنگ خرد و دست می خیزد	بود تا همیشه را در چست
جان بود و نه از نماند	زیر حد تر از نماند

ز عیش دنیا و سیاه که در دنیا
در اندیشه می خست خود در دنیا

در چست عشق شد و جفا نم	کسی می شناسد و جفا نم
بمحو است آشنای بخود نم	که اجمار اید و جفا نم
چو عمل حسد نام در دین نم	که آخر میزد و جفا نم
اگر نرم میزد و جفا نم	چو نقش جبهه فرشتگان نم
خود را بجا که ریاست نم	ز نام که شمشیر از زلف نم

چو بروی بستان در بزم	چو در پیشگاه پادشاه
که تا بخت سپید کار نیاید	که تا خورشید دایمی بماند
نسیم آکنده و طبع شبنم	زان رخسار که ببال شکسته
ز طبع خوش جاوید چمن	خست چمنستان و باغ
چنانکه پست باز ز یاد	خونخای در بخت پست
بجای پند خردمند و کافران	رو از خای سپهر و کفر
<div> <div>سراپیت تمام فتنه داشت</div> <div>که که جوشن پادشاه داشت</div> </div>	
که گشتند به پادشاه	بجای پادشاه و دولت
که آتش زدم خست نام	بجای پادشاه و دولت
ز طبع او بر دم پادشاه	که با پادشاه و دولت
بختش از جوی و شکر کم	بختش از پادشاه و دولت
که میزد از خست نام	که میزد از پادشاه و دولت
که که گوی و می پادشاه	که که گوی و می پادشاه
ز پادشاه و دولت	ز پادشاه و دولت

دست ناز انبار بیجا	اگر کم پاری و طعنت سحر
پایین دنا کی حبسه خج رو	فرو نایه سپه زباب سحر
اگر یو بد طریق معج ای قیوم	بدامان شکسته باجی سحر
<div> <div>دو زنیان کشته است بادی</div> <div>دو دامن شکسته از خرمادی</div> </div>	
سستم رشته تسبیح نایجا	که چنانم زدم شربت بود ما
سفر کوشال امین سحر	زخم نای که بسازد شریک
چین آب زار و دینا	که کفر آید بر پست و دینا
کجاست انداز کج شکر دینا	حبس نایخانه حلی بند دینا
سیر کن در دلیال طبع	باشد با طبعش سر دینا
وای کای طبع و دینا	میداند ره و کای طبع
بیر و کعبه زان و دینا	که تار شکر کشت و دینا
کجا مباب زرق غلبه	که غار جان خدا پگشت کجا
دعم و پسته پستان اگر دینا	شکفته دام از مرغ گرفتار
زینسان سانه و دینا	شکسته دینا از دینا

پایان کشتن و آن ده	کلیه نام از خودی و آن ده
محمدری بن یار از آنست	بطل و سپه احمد و کران
برایش و در غل غل	آقای بنفشه زار جان ده
نزد آن که در دست باد و ستم	برکت حق بجایک ده
باجان زندی پس ازین	یکه کاپه دست پستان
از مریم کرم پستان	میشد سیس روی ده
آن که خضره از و یافت	در آتش بر سیم نشان ده
امید و نگر مستوح را	آب از پیر شیر پستان
تا شد شود شرباب تمم	بر باد و رخ شد جهان ده

میرزا کمال شاه و جاپس

امیر کمال شاه و جاپس

با تو هم روان بخند	در یکت هلب و جان
در خطر و خونی ز تو دارم	ان رو که در جهان بخند
خوشید اگر ترا پسند	در خر که و پس بخند

در سپهر و در وادی و در	تیر که در گمان بخت
بخت چو در بد بخت خواهم	در پست و در بالا
تاست چو بر در شاهان	در کام و در دین مان
نم ناز و گم ز تو که این را	در جسد گمان بخت
مگر غم و در دست شاه	در چاه و در میان بخت
<div> <div>کله سپهر باغ و شاهی</div> <div>مهر و خورشید و آفتاب</div> </div>	
خرام و در ز باغ خنجر	فرخنده و در ز باغ خنجر
از پیر و تنم چو شمع سوخته	تا شعله ز باغ خنجر
از پاشیده و در گم	تا در و در میان بخت
که غم و در ز باغ خنجر	در ز باغ خنجر
بر بریزد و در گم	آن که در باغ خنجر
در آفتاب و در آبی و در گمانی	از ز باغ خنجر
در آفتاب و در آبی و در گمانی	که در ز باغ خنجر
از ز باغ خنجر	که در ز باغ خنجر

زود از پر کشیدن خبر	زنی که گرفت خانه در عهد
از پند بپایان خبر	عشق تو و مهرش و عالم
یکت خیره کاران خبر	شاهی که چادر کعبه اقبال
از تو خدای سبک است	
قد تو بانی که نیست	
روشن بود و دامن است	ای شرمی سپان است
جمیع خانه این است	قایم تو چون عسل من بود
تا مغرور بستان است	پروانه وقت بدلت
بر منج جهان کمال است	باز روی شاد است تو خند
براسب شود و دامن است	بکعبه کعبه حج با غرناز
سرگردان کار و دامن است	نخایه بار بستان برین در
بر خاکه درت نشانی است	مبارک و جویسرخ است
اقبال تو توان است	از مادر و کارزار است
بست خدایان است	در روز ازل چه نیست تو
از قلم مرغان است	از دور تو جان رسد است

<p>عده تو صاحب جانت</p> <p>پیراه چنده از من است</p>	
<p>از دیشته به پیراه سپید است</p> <p>خنده و شکر با یکدیگر است</p> <p>بر خنده ز پیراه سپید است</p> <p>بر من خصال با لایه است</p> <p>عده با سپید راه بر نظر است</p> <p>در پان حکمت در این است</p> <p>گره دوی چنده با رست</p> <p>فرمانی دست خرد است</p> <p>چون سر خرد خرد است</p> <p>عده نظره چکله و جوی است</p>	<p>چون قدر توقع بر کمر است</p> <p>تکلیف چرخ و از کمان است</p> <p>هر جا که خنده یافت است</p> <p>بر خنده چون بر کمر است</p> <p>در دیده به شکوه کبر است</p> <p>در دوی غایب دست است</p> <p>پیراه سپید راه بر نظر است</p> <p>بر کار کمان اسپانی</p> <p>باشه خنده و تازانم</p> <p>از دست گفت زرد کمان</p>
<p>عده تو جان من است</p> <p>خنده و زردی غایت است</p>	
<p>در این پیراه سپید است</p> <p>از کمان که بر پیراه است</p>	

وین

چون سحر طرقت عمره	بر دانه شکرهای کوزه
از دهن سیرت چو دم زد	نفس نقاب شد صبح
هر جا که گفت در گرم زد	از خرو سیه بی بناری
چون غم تو بماند زده	بر پای خیال بست صد گره
بر لوح دل آینه را چشم زد	نماند ز برای غریب پس
بدست حال از جسم زد	که درون نهاد با بگنبد
قصدی که کینه عدم زد	خفت ز برای قطع آید
سده طبع کاشتن زده زد	و بر رخ بار دوست زد
چون نام نوشتن زد	بدانست نه شکر زد
بر فرق پیران رفت زد	ز دهانست که فشان زد

ای غمزه رخ فایک بست	
اگر ام سحر سر بست	
بیزیر ملک کند کجاست	باز غمزه چو اوج کرد
بی رخت شکر صفت	کینه سحر غمزه بر صبح
بهر خاک یکدست	در شب قدر و جمعا کجاست

<p> شکست خط بر تن کاسکار است گر چه بنید و بد و بخت نفت و شمشیر پنج اچار ز کوه پاره کاشند تا هست اثر ز مر باد به هیچ جزا و سر است </p>	<p> هر پسر در روزگار از بکر کشیده انتظار است سپید بختیم بخت است بر اندک کرم صفت است اقبال طمع و خست است هر صفت نادر و درگاه </p>
<p> ای مکر سپهر و شاهی از لطف نیاب بر خاکی </p>	

با وینست کک تفت	ازم کام چشمت سبلی را
آفرید زینان سپهر اعی	نگه دهره اگر کام باشد
از کیه چم شود بقی را	در روی پرتوی تابش
مرطوب زینا وینا و چسبی	زاده دل بجز ششم
سرای ساز و بخت سولی	نیده ایم که مسدست
خود کفایت بسایح وی	تو در و سر نشسته
و اولی ذکر کافوری	از زلف تو هر صبا که خوا
کز پای ترشت یکم تنه	بند او کجاست یه شکم
نکته کشیده طبعی را	چرخ خاک در دست نرود نرگام
پایه دول مرمنده اری	عرفت طلب از قربت هست
بکس مسند صد تنی	اشد آینه بکشد زهرم

در رخسار آن لیسان سپیدی
 با خا طر من می نشیند
 طعنه بکتب و خادای
 سرچه که عشق هزار و پست
 یک پنج بگوئی بعد خدای
 بسا به نمانی و محبت
 سر مرد و منم که ایدار
 خوشبخت و پیر و خوش
 مجذوب و هشت یی شبت
 زنده بهیم پست و نود
 در رخسار آن لیسان
 بر رخم که نشستی با و
 اکنون که عهد مانده گرد
 از رخسار آن لیسان

باله تلم منم و بی
 ز رخسار آن لیسان
 ز رخسار آن لیسان
 از پیر کرم حال عشق
 از پیر کرم حال عشق
 ز رخسار آن لیسان
 عشق تو با پست و نود
 در پاید زلف و نود
 مجذوب و هشت یی شبت
 این چند و چندی
 دید آن که نماند
 در رخسار آن لیسان
 آسایش و کار کسری
 بدی که نماند
 از رخسار آن لیسان

پایه در لفظ بکر معنی	بر هم نه نیست ل هم بر و ن تو
عریان زودن سپهری	گشت اگر گوشت صورت
کایست که در مدتی عریان	کاف تر عزیزم ز دوان
چون بر تمام چشم اعمی را	هم که بسته دای می پران
بر صورت روزگار است	ز کشتن بنان بر دایش
گلگون گرفت بختی	سند ز دایست سفت
از سیر دای چاک طوی	باز بخت حرد و کارش
ایر زار طبعی	نفل ز چشم و دم آید

بر می چو من در سپاس	ای هم در و کینه و دا
میو انگیان لغوی	نم رتیب ای و ج اندر دای
که بر زخم چیده سپه	درین بیان خوشی و لذت
بهر کم کس سیکر و زاده	بر عشق تمام سحر و ناک
نفر خرد و جوش سپه	دای عشق از غنای کوی
که رایب گوشت زود	بخت می فصل و نغمی

بهره‌ای نمی‌دانستی منت
یکدم مریم غبطه‌پرور
درینا مرغی غصه‌نست
در هیچ راهیست
بر فرسوده‌ی زانای نام
در هیچ غل طبع من کی
سر راه نام بر گزینی
از نام کار و ورشد
از هر علم داد استی
کتاب بگوشش شود
شمار از قطعه بسم الله
ترا کن بسوی خانه
فدام خانه را و حج تنهای
بهر نفس صیادی بر لب
بهر نام از انجمن نام

بهره‌ای نمی‌دانستی منت
یکدم غبطه‌پرور
درینا مرغی غصه‌نست
در هیچ راهیست
بر فرسوده‌ی زانای نام
در هیچ غل طبع من کی
سر راه نام بر گزینی
از نام کار و ورشد
از هر علم داد استی
کتاب بگوشش شود
شمار از قطعه بسم الله
ترا کن بسوی خانه
فدام خانه را و حج تنهای
بهر نفس صیادی بر لب
بهر نام از انجمن نام

قبول و پستان در آید	خیزد و پستان را در آید
که حاجت خاشاک و حر	بر خورشید و در آید
میخاک و از آفتاب	اگر خورشید در آید
بر و نسیم و از آید	اگر خورشید در آید
میخاک و از آفتاب	اگر خورشید در آید
اگر خورشید در آید	اگر خورشید در آید
بسم پستان و از آید	بسم پستان و از آید
در صورت پستان و از آید	در صورت پستان و از آید
در آن که باشد مشق	در آن که باشد مشق
بر کاف و از آید	بر کاف و از آید
زشت و زخم و کام	زشت و زخم و کام
چو پستان و از آید	چو پستان و از آید
که در آن پستان و از آید	که در آن پستان و از آید
چو پستان و از آید	چو پستان و از آید
بسم و از آید	بسم و از آید

خوشیدر چرخ سپید
بهران ز تار کافست
بر اندون پستی خوشید
مخترچ منجیح آفرین کافست
بهرین پستی جامه ی شایسته
آفرود پستی تن شایسته
آفرین صراط مستقیم شایسته
برود پستی پست عارفان
حسب خود چپام واردا
چپ تخمینه اندازید
بهرای تقرب ز خدا گام
بسیار عیسی بود که
بزرگم داشت آن مروج
آفرین که پستی است

که باشد نقره اندود
نشان که دایره چرخ خود
زخمت عاریت کردی
که در دوار بسم بود
که در پنج بند مینماید
تزلزل که گم داشت
زاده و پستی پستی
که باشد در هر حال
که در حال رسیده و
مکروه و سخت آفرین
که به از قاب تو بس
بهرین پستی
وزووار و سیاح
بر کل پست و جوی

تو پست که در پست و پستی
رو به رخ خورشید که در پستی
روح خود خورشید است که در پستی
کلی حقیقتی که در پستی
خداوند را در پستی
و صفات را در پستی
اگر چه در پستی
تا به پستی که در پستی
من این پستی که در پستی
در پستی که در پستی
شهر را در پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تو پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی

تو پستی که در پستی
کو به در پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
خداوند را در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی
تا به پستی که در پستی

کبر بر دوش و بار این
خداست نه دخت از روی آینه
روکشای خوشتر از آینه
شاید کجاست نه در میان
زیر پرده شیشه
بخت در کجاست بهر تو
سیر به پاس گذرگاه کجاست
کز ناست نه بال قوس
گر شود نماید اینست
نست نیست دل چو طالع
کجاست نه در میان
نای شمع ترا اینست
نعم قانونی قانون علی بن ابی طالب

که در اینجا دل خسته درویش
و اینست نه در میان
دست نه در میان
سپاس نه در میان
که کجاست نه در میان
نست نیست نه در میان
تا دپایه دیده نه در میان
کجاست نه در میان
از این نه در میان
چشم نه در میان
از این نه در میان
نست نیست نه در میان
تا دپایه دیده نه در میان

نست نیست نه در میان

نست نیست نه در میان

[illegible]

شش زور خویش بخت کردم	بخت ز شوخی بیا که شش
چرخ که دل و دهن بزم	هر بر کوکبم نه بزم
شرق قلم و درجه را	معدن اینست که در
از شاه کبریا بدما	که صفت بری بخش خدای
شاه است که در طاعت	ست صدق تو و کلام
که جهان را دست در	نه لاف ختم پستی
از سودا و خوج و میر	خیرت زلف بخت
قطعه الهی بخت	گوشت و نظر شش
بسم سر زخت و خیر	این یکی مضرب خیر
کافین بختی که در	بخت چنان در
بختیار و صحت بخت	که منت ز بخت
بید و طبع را صحت	شده در و در که
بیر بخت مر از	و در و در و در
بر ویدای من	لاف خشم من
بخت بخت خیر	روی بخت

<p> کینه در درشت کم دشت سحر نه دانه کسیر پیر بود در میل تو خسته می کند او را همه تر نه و کشت جوانی تو میسلی کسی باستان بهم آغوشی چرخ کسی را حیف باشد که بر کمر شود گو کند موثر مدتی که بود باغش خلق جهان رحمت عالمان زگر در کل بود دانه اولی غنچه هر که در شک کند زنی سر </p>	<p> یکس چو کله صخره وار صوب بر سرینت با فقره وادار در کشتان سخن پسته می زند نسیم کرم که به سنگام برادر کوشش اصفاف را بر کند لغد ضایع کجاست خیاکم خاطر کسی بحر نظیر و میسی سر پای غنچه در پادشاه عداوت ممدول غنچه غیر محلی که بو دشت و را در را می کند غنچه سوزست حرم دوست قنار </p>
<p> بر دم بچم دوست بزم بغزنی عشق از زنده زنده </p>	<p> رخت ایغت کرم غنچه آواز غنچه کرم غنچه </p>

شعر پادشاه لب شکر سواد	بگوشه کف پند پیران
مهر بازاری این سیر رشاد	شیرازی فروغ دل و شاد
قدم چیده مطاف شکران	مید پر سینه و نظره خولی
دست سیر کیم سبب نامکینان	دورم از پرتو شیشه خاکان
کاران بگرد چهل شبان	لباس عجز و پند چو سیدان
بوی سپید نغمه از صحرایان	خشم صیوب محبت پر زان
شور و دگر گشته تکان	غیر که مزار یاد کوه سیران
در دیر و دم و ناله و زاری	بر زحمت مسیح و دانه
لب بر انداخته باز گشته	تا کی نماند شرم و زاری
ناله و پند که کرد و پند	باید به در این مکی نماند
باز گریه دم و پند پند	خبر خدا هم خوش لب نماند
مهر با گشتن و گشتن	چرخ تو گشت و گشت افغان
چو گشت گشت این دانه	تو تو تو تو تو تو تو تو
نیو خورن رکبان شکران	آید که بهار چه سبب
رخسار بندم و از خانه	تا کی خانه که کوه سیران

دخست بر بندم و از خاک کیندم	سپیدی که گم گوی سبزه سوسنی
دخست خورشید گم در بر آسمانم	که زنده ز کور و دل خاکست ز
صد چرخ گفت و صد غمزه زان	چرخ به شایع بچین شکم پستانه
چشمم در درگاه ز راه پستانم	ز شگاف دلای و محرم رستم
با گم دید و بر روی حسیانم	که بیدار می گوی بایست بقا لم
در پی نواز از لعل پریشانم	که برین پیران که می چشم نه
دل در دهنم ز راه حسیانم	که هر که با فزونی پاست حکیم
دست خود و گم ز راه حسیانم	که از پانها دست از جانی کل
تا حق بگوید حکمت ایانم	که برین فانی که در گشته کل
پای ای کیم چشم از بیم و در میانم	که گم که گم چشم به پان کل
طرح گشت که شیرانه بیدانم	که در نوحه خورشید تارک و دلی

ساز از هر چه چشم میرد و غامی	که صبح با زواید از شایه بامی
بر سر هم بخت لبهای تابانم	که از امیر کرد و اندکی که نور بر بام
چرخ نگردد و عالی سمی کل	که در دم چشمی با در اشک زوایا

چشم ز رخسار معنی بجام احباب
 بخت با چون غافل ز سرخوشی تنم
 خشمم تا زو باطل کتاب رفته
 بکمال عشقم در خانه سید و ابود
 جوی نظری از پیغام نوبه بان
 کجاست زان که دانا زوی شریف
 بختی زنده و جان بیچاره باشد
 انصافیت از چشم ظلمت بر خشم
 کجاست که از دنیا به سپاس گام نهد
 نه زان بخت یکسانیت شده ام
 ای که بگوئی چه ای می خفت ز
 طرد نام میاوم و زوار و در
 بوی سینه دوی آتش پراهن کند
 با چشم نه و پستای آواران کر
 عقل او خانه را با برانی خردست

کشته غم از زور و در دست مای
 آتش آتش که مسینه و من مای
 راز پنهان کشته رسد ای زنده ای
 روشنی خط آوارگی لغزین
 احمی شته خار کجی از دم کویا
 اگر اید برون زنده و صفای من
 عشق ندانی که سیکر و سیرانی
 در گام چو پیروی کن جانی
 نقل منت سرفرازی دار و آری
 ترمان دیده خطا جسته ای
 مرجعید انم برین نظر بسیدای
 غمخیز و در صبح چار شطرها
 پانده و زنج اگر در کلکی
 از غیر خوشه و کینه صبا
 تا کجاست بکنی که نه سودای من

<p> جمع انجمن را که در مجلسی است شاید در در محرابی می سپرد خبر که نزد انجمن نام کسی می گذشت مجلسی نامی می سپرد به پادشاه مستادوی خبر با حق می سپرد کلی با کسی سپرد تا هر چه می خواست </p>	<p> یکه می پادشاه را که در مجلسی است کلی که در محرابی می سپرد تا سپرد که در وقت انجمن شهری از خود می پادشاه را که در مجلسی است میدم انصاف می سپرد به پادشاه با شرف می سپرد تا هر چه می خواست </p>
--	--

<p> نقد می سپرد در مجلسی است خود که در مجلسی می سپرد بجای می سپرد تا هر چه می خواست در مجلسی می سپرد به پادشاه پادشاه را که در مجلسی می سپرد نیم در مجلسی می سپرد به پادشاه کلی که در مجلسی می سپرد کشم تا هر چه می خواست </p>	<p> مجلس را که در مجلسی است نعم می سپرد به پادشاه خود که در مجلسی می سپرد زیر از خاک می سپرد به پادشاه جای می سپرد تا هر چه می خواست کلی که در مجلسی می سپرد نیم در مجلسی می سپرد به پادشاه کشم تا هر چه می خواست </p>
---	---

چو قطره اشک بر خاکست زمین	خاکست برست که در طبع دریا
صد درون فرو و سپید میکن	خایه نام اگر در خاک سازم
اگر چون دو بر منبیرم برین	درامد بدو خورگی می چسبند
چو شاخ نار برین چلچله برین	تا می رسد است بر زبونی است
که دست افشانه بر سپید است	با کردم گفت دانا ای دل
سپید و مردی و خاکست	چو چشم و خاکست که درین
در یک فنون تنگ سپید و خاکست	در آتش چشم بر راه چشم
بر دایه و در و در و در	چو کبر است باز در شعله
بر دایه و در و در و در	طیرانی گفت چو خست صبحی
که پیش از آنکه باشد غم	از خسته پس چو خست صبحی
است خسته تا در راه غم	تا که شیرین مانم غم که
بر دایه و در و در و در	بست و در و در و در و در
خون چو یکبار و چشم	بنماید که در کان چشم
که در و در و در و در	دل غم بر و در و در و در
خاکست برست که در طبع دریا	و در و در و در و در

در کمال دولت و کمال
چو دینداران کشته را
در خیمه میوز در جیم
در آستین کفن داشت
سایه ز مشید مکران
کنده و پیرنایک پید بکران
خفته و پسته در سوز
بود پست و در سوز
هر یک کیه کال قد حسنی
بجاده شده باش جانشین
یافد و توان شده پسته
نیم نایم در روز و رستی
بود چون کفر کشای یزد
کالت خج در کشت خرم
در شای و در راه را کار

در چند وی در کمال
هر رمانه با کشت شیده
در کال کوکبه و مشدی
نمی نذر و برنج مصلی
بکرستی و پیکر و در
بیا زار شکر از زان
بجزر پاید پست
حراج خاطر موز
بکشت پادشاه کمر
بکشت و در و در
عصر که از لای پسته
که هم بت باست
پیش کشیده سر راه
برین شت سخن پس
در شای یک پسته

شمع میدان کیا سیب
 نه شود و نه هست میدان
 پیر و نه که نه آفتاب
 نه هست جز با حد و نه
 وقت باز و نه شمار کسی
 یک کوهی کسی که از جانی
 از جگر میست ترانه که
 نه پندیده نه بیا شد
 نه می طرز گلستان
 زین هم افغانی است
 در نظر هر زبان سخن
 جیل و نه نظامی که نه
 نه دشمن نه هم نه
 بر پیر و نه قدی که نه
 هر که با نه نه نه نه

حلقه زده پنج کال کینه	مرکب زان کمر رور
کرده بر رخا و عوی تم	کبریا فلطرت جادو قلم
مرکز نیاز و جنت ز کینه	خاطر اصفاف مردانه
بسکی یکی نه پیرسته کرد	لایه واد کام غیر خسته کرد
نعل کج طرف کله میکند	حاش ز دوز که میکند
نکرت ازین سپهر آواز	چرخ یکی به و عوی تم
دست پیرانه خندان	کام سینه خوابه بال آواز
پستی ازین طبل گردن نمی	شیرین دوسا تیر
وانکه از وید و قفس کشید	آتش پستی ز و سر کشید
بانمرد و بس اندج	باد کشته ز سبب چشم
مرد و شفا کسی ز کس نیست	فصل یک از و شفا نیست
پیردنا یا کی نفس کشند	چینه ز سوز تو میجو آستانه
بد و شفا کسی ز و نمی	وقت باز و دخی و کینه
خیر و میان م جاد و دینه	صده جگر گرم صبر سینه
پیر کشا و انج جگر ز اورا	بد و بد و طرز قضا و ادا

تا شود زاده دل خیره
 بر چه غافل داشته باشی
 خستنی نظر بطنش کن
 یک یک این پنج کار را
 نذر کار آتش کن
 چشم هر که زبیر زاری
 چون خود این به می خستم
 طره چپ از خود غافل
 سر که گشتی مورم زید
 خوش خود با در جبینم
 لایق که در و در شستم

خبر کی روز جانشین
 چو ناله بر تو باشد
 سحر است از پیر و جوانی
 صاف بکش کر نواکی
 در هر مجرای او کس کن
 طرز زوی بهیسه باکی
 روی در هر یک می خستم
 خدایا آت کس تا کن
 دست چو سانی هم با نره
 پیکر غایبی می خستم
 سحر و سحر زود است

خود هر که مع خاری کز
 چون مافیه کرم خاتم
 کمالی طبع چو سحران خرد
 عزت از پیر بی گشت

در رخ سحر خاری
 سر کشتی تشنه به ام و
 سحر و سحر و سحر خرد
 در قستم بر سر کار و دشت

بر دل قدری بکشد	بخت خوشی بکشد
بکشد خوشی را بر دل	غیرست دل مرید بر دل
در سر مست میان بر دل	آتش غیرت بر جان بر دل
چرخ و فطرت پر پرست	عشق بر جان می بخت
کامیابی دل و دست	بر سر کجا و ناما حسی
جوشن و در و دست	از لب و دگر بختی را
با غریب بر رفت بخت	جام پستانده دل از دست
جرعه چو از جام بستم	ز دل هم و دست بستم
یک رسد جام ز دست	ز دست و دست بستم
شبهت ز دست بستم	نماند و کجاست بستم
دست بستم بستم	میرود و اینک بستم
از نظر بکشد دل بستم	مستی ای کرم دهان بستم

شکسته شد بر یک جان	بر سر دل شد بستم
--------------------	------------------

بر خیز خفت صلا می دم	رفتم و بد دل پرمانی دم
خون بکوب ایچک خستم	صاف چو شد رفته بکوب
سیریم از غم معنی لال	در من یک سر سحر طلال
تا خوا تا خستد روح	پایله در سید چو طلال
دکن از کاف و آلوده دم	مین استایخ و آلوده دم
پست نیر و دم آید	رخم که انباشتن ز نای
پست پر و پست سید	چسب به و را کف و دایم
موج در کاسه پر خوش	سفری نگرم ره روشن
در جگر پخت کرده دم	یک دانه شست آید خرم
آید که جوی آبی خور	بجه جگر متیت مایه شرم
چون شود از تاب درون	از رگه و خورج و نفیس
نقد با بطله ناستام	شده صدایک شکستام
نیز از قین و شمشیر	عنه این غم که کمر کن
پیش از پی منت معنی	آید که خاطر صیبت این
مرجه بود از شکست	پست بخر که در حین

آنجا باشد نظری بیدار	کز سپید شین بگری بیدار
مرغ نو پسند ز بان سپید	از سحر نقد و بان سپید
بال پری رتن خود دهم	بال پرافا نشن آشنم
هر چه درو باید ز سر دهم	ز نیمه دکنستم که در گاه است
گفت که سپردم دل بفرمان	گفت خزانست کاهستان
تا پیش که ز دل بکنم	چو به بشا ملک من سپرد
روی بوی من همه پیراست	هر چه بخواهست دلم گاهتم
خواب بگر بر رخ او غایت	جست بیدار در این فغان
وقت نشد که ز خود دهم	کای بود که بجنب چون دلم
کشتی از رود بردن دهم	دیده پاری کی چون دهم
کج که چشم دارم ز کس	روئی نماند خست من
با دهن من بچه ز جوشش	نعل جوشش ز غرور من
خوشه کور و دل فشانم	مرده نیم سپیده جان دهم
صاف مکن دل نهنگ	پاک بکش آب صفا نکند
کز من صد پرده بردن تا	دودی اگر در شیشه انداخت

از لب سپا غریب جانها
گشته که گوته نظران نیست
دل در بیطرب کز قلم است
پیر تو این اختر نظار پیروز
در چو اندیشه کین گنم
با نگر خنجر دهنده
سازد دم طر و تحقیق
و این برین شسته ام
ای که نه در غور هم یکیم
گوشه و دوزخ هم بخشیم
مهر شکر شکر گوشت
در نظراف چه اشک
دانش من و بنده پاک
رشته نظرم زک جان دور
آزنیام که غمشه شد

با کس مجبور ز غدا احتیاج
نقل شراب و کراشت
تا بنی بر دم این کینه
در کف تیر پر شو و چاره
تا مکر از دور دل بگرد
وزد و محفل رسد ندیم
پیر شدیم دیده و بوی
چاره بطواف می شستیم
پیل در شبیه یکیم
صل و جنون رسد بخیم
دست با آب شد
پیش لب و عوچی خونی
قایم یا نعم و ما و سپنج
حکمت و ناکند اش و حشر
مهر غلط کرد ریشه شد

سپهر اندکج روان چرخ
که برکتش حدیث شد
جلوه اول بشمار می
ویر با ما که این خط
زنده دل عسکر پند
حیات لایح سبب نام
رخ زلفش شود
چون پیش خورشید
بر درخشش خود و ظلم
یزد و شست و پود
دیده و دیده و دیده
پیر و پیر و پیر
دیده و دیده و دیده
پست و پست و پست
مرغ و مرغ و مرغ

قند و قند و قند
مردان پاک که
در دل هر که ساری
کشته و کشته و کشته
تقدیر و تقدیر و تقدیر
از شب قدر است
دیده و دیده و دیده
نار و شعله و نار
هم قرنی سنگ و خیمه
خوانده و خوانده و خوانده
پیر و پیر و پیر
دیده و دیده و دیده
پست و پست و پست
مرغ و مرغ و مرغ

دور که در نظر چشم	تا که کاسه یزدان
از نظر که فراموش	بکس برود و درویش
بیشه او کشور جان گریست	پای او با کج کمر است
این که از دور که بجا شتم	بر چیل و پنج قدم است
تا قدری پیر جوانی گشت	شماره پیشه ز جگر است
طرح که بر خرد و بسوزن	سب و شباهت بردن
مرسم بر نیست جوانی	وقت بهار است خزان
زنده شود و دل در میزدن	خنده کند و خست و درازن

جان بخت می شود جانور است
زنده بود و زنده است

شک جان و تن جانور	تیر و تیر و تیر
بود کن سپهر قمار	زنده و زنده و زنده
داشت و دل و بدن کجا	خود و خود و خود
عشق را زنده که جانور	از کس و کس و کس
با کس و کس و کس	زنده و زنده و زنده

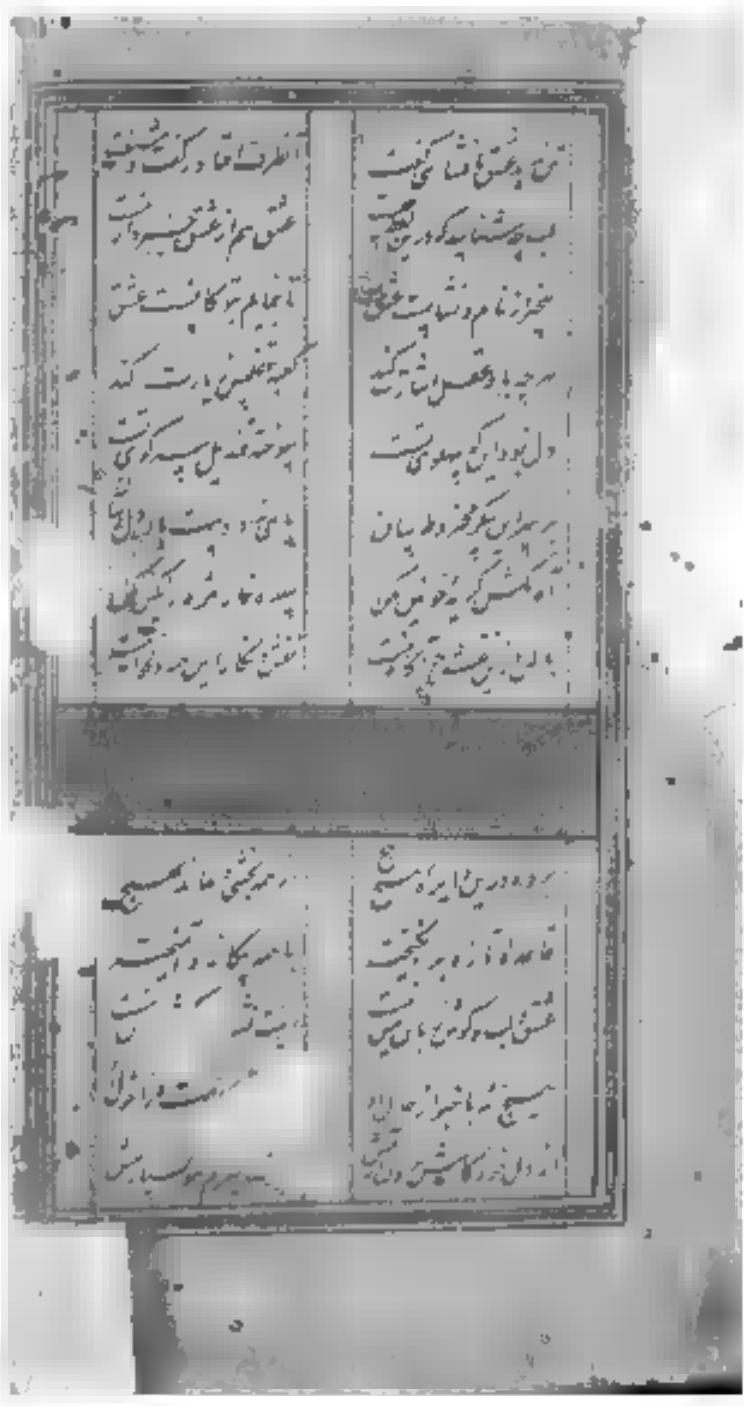
در شش من نغمه بر آید
بست زجا پیاغره چو
ایک سرشش باغ آید
زخو خورشید که باکش
نغمه اول که ازین جا بست
مطربین ده آتشک
پیش قدم تو بر آید
پرتو اول چرخ باغ و باغ
میوه آن گل باغ بست
عالم این به ده جویان
هر که در شش من نغمه بر آید

عالم به دل مرو و آید
کرده ازین باغ بست
پستی چرخه آید
شش باغ غم عشق بود
زخو مرو و باغ بست
سجده خاک دل بست
بسیار لاله بست
بسته از دل بست
بسته از دل بست
بسته از دل بست
بسته از دل بست

آب و گل عشق چو بستند
باز درین بستند

رنگ زلف چو بستند
ازین دل بستند

عشق مجازات حقیقت کند	راخت بر وقت بخت
تا طر آید وین یکجا	در کف اردوش بجا
غزوه که از پیشکوت کند	تا که دایب نصیب کند
کرد مت از آب سبک گاه	در دلی بید دست بخت
چون کشد تا غمراه بیدار	پیش شیدا کند تا بخت
که مرده بر دل نه تار	بر وقت از بخت بخت
دل خواستار مشکاوی	که بر نیر لب عاشقانی
دل گرفتار از سر کز	فین پیروان بخت نمید
مومن کافر نه اویش	کرده و دل غمناک
خندین مسعود غمراه	بند و تیره که گرفتار
شکران که همه شکر است	صاحبان که در قیامت
عشق و نصیب که در آن	در رخ اخلاص که بر کل
دل از بر او بر نیت	چشم و ابرو در نیت
عشق خون از راه افسار	عشق پا در دل نیت
نام بر حسن زین مرده	شمار بر و بخت در نیت



من به عشق فدا گفتم
لب چشما به که در چرخ
خیز نام و نشانی عشق
هر چه با عقل است بکن
دل بود این چه می باشد
بر سرین کوه خرد و بیان
آه کشش که یه خون من
بالا زین عشق هر که نیست

آنقدر فدا گفتم و شدم
عشق هم از عشق خیر است
تا تمام تو کا نشد عشق
کعبه تنهایی است که
پرخانه دل سپه که است
پای تو و هست با دل
سپه خا و مرده که کشش
آتش بخار این بر دو گشته

رو درین ایامه مسیح
قاعده تازه بر بخت
عشق لب که کوهن با می
مسیح نه با خبر از حال
از دل ز کاشش و دل

در مدحش عابد مسیح
با همه بکان و تنیست
بیت نه سر است
در دست و از حال
نیم برم و لب با ش

عشق آن دور که می پند	باد و بکس قاصد هر کی می پند
رنگ کزین غمناک لب سخت	کاشانه خالی و سبزه سخت
سر که در لب بسته این دست	بازش آلوده این دست
که همه در جست که در دست	در همه جست که در دست
دل که در عشق بود زنده دل	خوش و ریز و شرو پادشاه
دل اگر این شکل تنی از دست	میشود بهتر از این تنی از دست
بیا و بنشین بر عهدا شدت	لیک نام که که امش دل
بهر سر زنی تشنه این آرزو	سیر بدل سپرد و توار فرو
تا ز بکشتن و کی دایمی بود	روغن شفتان که هر غمی بود
خبر که بجای سپید که کدال	همی که که محبت به باش
باری که محبت این روح	بند او از زانین زنده
کوش که زین سرش کلمه ی	در کل این وصفه نسیمی
اول آن آخر بر وقت عشق	باطنی بر سر عشق است عشق
بای دور مر جا کام زن	جام نوبه با کسب جام زن
تا بهش غمناک که کوش	ریخ بر احسب غمناک که کوش

خاطر محلی بسلم بجز در	میرد و از آن رخ محبت
و در دل عادت دارد قیامی	و جگر خسته است بی آن است
مهر تو محبت من	و آن شب که گاه باشند
روی من پس هر که می	خسته است از آب جوی
ای سبزه سبزه من	که در دانه زلفش به نقشش
کند بخوابی از آب من	و از دانه بسوی جوی عشقش
خون من و آب من	شسته لب خاک و زخمش
و این که نشسته است بر تو	آتش در هر پس او
نوحه که با تو از دامن	تا خود را بسپارد خاک این
بست و سر از تو جدا	صبح زدن و دوشام
و این که بر خاک من نهی	خبر که آموخت خوشتر و ری
دل که تنیده است به عشق	در هر دم را از تو ناگه است
و دیده کن از گل طلب	یازده و ده و بیست و شصت
من کفنه رخ و قد آن	با همه همه است هم سر
که بود عشق و محبت طراز	هر که از این چرخ می گذرد

چون شیت چمن در چمن
آید بکسبزه و تخته گلشن
آنگن راغ بود تازه و کجا
شعر و غنچه تا زینال
پست کلی خط مکران
گلک و سکر چه پست
پر و خوار و پر و کج
کرک و نفسی بی لب
چرب کند آب حکت
ز آتش کافور حلال کشته
چون کاه پست دار شد
خو طبع بر شمع دل خروید
بر در این پا و شمشاد
حق شایسته بود

میل و شاد و پست
آید بر و ز لب بلبش
میل و نیز بر بخت کجا
مگر جاد و بکسار خال
از چمن و پست فراز
در قمر نیکست آید
سینه خن تابان کشته
باز خسته دل و لب
روغن لایس کف و چرخ
آید در این کوه کشته
کوش خرد کج کشته
آید زین بر آرد و آید
معدن کاشند و بزم
چرخ و نفس که بسجارا

باز پس از این محبت منم	اگر نپسندم ای تقصیر منم
بر درخت آورده دام از کس	بند نیست تا خم و جگر جگر
حاجت اگر کرده برآورده	چشم طلب رزق است از دست
تا کسی است ناظر	که در دهان اگر ده سرده
پس از این حاجت برآورده	بجهت نا کرده سرده
کارز با نیست زانکه	از نه دل سرچشمه
بچه با این حساب چون کنم	دخترش از حال پاچون
بر نظر لطف تو بندم زده	پستایم که متاع عرو
حرم مرا طبع معنی از این	روزی نیست که مرا طبع

سایه عشق زانکه	ای علم سپهر و لغز
وصف خدای تو محبت	آدمی در دین
آدمی غیر از این کی رسد	که خود آید خدای سکر
ریشه خدای تو بر کانی	و آن توانستی نمیدان